



پریا دگار
سنہ
۲۰۱۷

به نام رفیق مونس

سریادگار

پی

دل‌نوشته‌های هدی صابر

۱۳۸۳-۱۳۸۰

انتشار الکترونیکی توسط درگاه «درفیروزه ای»

www.hodasaber.com

پَریادگار

دل‌نوشته‌های هدی صابر

۱۳۸۰-۱۳۸۳

دفتر اول: دوران زندان ۵۹ عشرت آباد و اوین

ویرایش اول: آستانه بهار ۱۳۹۲

- ۶..... وعده با قنديل شب
- ۱۱..... پَرِ يادگار
- ۲۱..... زندگي را درياب
- ۲۹..... [گل وحشي دشتِ بي سايبان]
- ۳۴..... [وعده وفا]
- ۳۸..... گرمای رفيق
- ۴۱..... «عهد استعلا»
- ۴۳..... [ميهمانان جمعه من]
- ۴۵..... [نو عروس سها]
- ۴۸..... «سرشار از حضور»
- ۵۲..... «ساقی که است؟»
- ۵۶..... [رباعی عشق و ممش، مشی و روش]
- ۶۰..... شاخ شمشاد
- ۶۲..... [میراث تو]
- ۶۵..... پيشباز
- ۶۹..... [مردان چهار خرداد]
- ۷۲..... [خنکای تيرماه]

۷۴.....	تیرِ بارانی
۷۷.....	[مواجهه با تاریخ].....
۸۱.....	[مرحم ذهن].....
۸۳.....	[وقتِ نو آغاز].....
۸۹.....	[نومرد شعر من].....
۹۱.....	[بهبان‌های هستی].....
۹۳.....	[گل زندگی].....
۹۴.....	غیر از خدا هیچکس نماند.....
۹۵.....	[اکسیر خدا].....
۹۶.....	تصویرها.....

«بنام خالق منیرِ شباهنگام»

وعده با قندیل شب

ساعتی از فروکش خورشید و زوال آخرین انوار شید
سپری نشده بود که؛

ماه را دیدم

در حالی که در انتظارش نبودم

تصورم آن بود که در پس تل تل ابر و توده توده دود
پنهان است و مدفون و تیراندود

در پس پیشانی‌ام بود که شب، شب چهارده است

اما در غوغای ذهن تصویرگرم، هفت چهره را در

در رفت و آمدهای مکرر، نظاره می کردم؛

یک همسرِ دونده

دو فرزندِ معصومِ رخِ رزمنده

سه خواهرِ مهریار

یک برادر بی قرار

و غیر آنها، قرصِ رخِ یکِ مادر همیشه منتظرِ دل شرار

نمی شناسیدش، عاشقی است آرام و گمنام؛

مادرِ رفیقم را می گویم

"عزیز" هم سلولی‌ام

در این کشاکش‌های شورانگیزِ ذهنِ موج

غیر منتظره، خاتون دامن نقره‌ای، در قابِ
دیدگانم شد ظاهر
قندیلِ شب‌تاب، در پهنهٔ آسمانی که برای من،
تنها و تنها

یک و جبِ مربع بود
و من دل شاد و پرشعف از تازه‌کردن
دیدارش

قمر موقر به بیرون شدن از تصاویر پیشین
دعوتم کرد و از تک چهره‌ها جدایم ساخت
من به حرمتِ متانت و تنویرش، نه نگفتم
تازه درک کردم که؛
نه ابری است

و نه دودی

باران شستشوگرِ پریروز و نسیم پاکِ دیروز و امروز
مفرشی سُرْمه‌ای بر مقدمش گشوده بودند
قرص قمر بیش و کم، دویست نیمه شبِ پیش
در گرماگرم خردادِ سبز و سرخ، خود به من نشان
داده بود،

در سیاه‌ترین شبهای انفرادِ من، دزدکی آمده بود،
اما من، سیرِ سیرِ نظاره‌اش کردم، با دیدگانِ بلعیدمش
اکنون، نه در خردادِ خونگرمِ هم سبز و هم سرخ،
در آبانِ سرد و زرد، در شبی از شب‌های
زوجیِ دو مرد،

بی زبانِ سلام داد، با زبانِ جوابش دادم
میان منِ چندین ماه، ماه ندیده

با او رَج به رَج مانع، میانه بود؛

پنجره‌ای زنگ زده

نرده‌ای پس آن

رشته‌های تور سیمین

باز نرده‌ای زنگین روی

و سر آخر، سیم خارداری که

دیوانه وار سعی داشت رخ نقره فامش زخم زَند

اما

به رگم آن‌ها، می‌شد با پس و پیش کردنِ سر،

به مدد سر پنجه‌ها، با کشیدنِ قد

رخش نظاره کرد

بی تور

بی زنگ

بی سیم

بی خنج

بی نرده

بی چنگ

و من دیدمش،

نه دزدکی، حلالِ حلال، راحت خیال

اما او؛

هم موثُر بود

هم منوُر بود

هم مبشُر بود

هم مکرم بود

هم مشعشع بود

و هم زمان،

وزانت داشت، طمأنینه و صبوری

هر آنچه داشت، از «انیس» به عاریت گرفته بود
خلاصه کنم؛

قندیلِ شبِ من، دو عنصره بود؛

نور و نجوا

قرصِ کامل، کاملاً لب شده بود

و من تماماً چشم و گوش

برای نظاره و نیوش

در سکوت محض سلول، نیک می شد درکش کرد؛

رو در رو با من، آهنگین سخن می گفت:

آن سو تر تلِ ابر و توده دود، همچنان

خبرهایی است مملو ز یادِ ودود؛

«شط حیات همچنان جاری است

آسمان، نه یک وجب مربع که ته دامنِ

آبیِ عشق و شوقش، ناپیداست

روزها در تصرفِ شید

شبها در تملکِ مهِ جا نشین، خورشید

قطعاً تو خواهی دید

از شاخِ نوبرش خواهی چید»

آنچه گفتنی بود، گفت و گفت

و آنگاه رفت، زفتِ زفت

من ماندم و یک وجبِ مربعِ آسمانِ تهی

باز هم

وداع

سنتی است دیرین و پابرجا،

لیک غم نیست، قطعاً با اشارتِ شفیق و اجازتِ
رفیق، خواهمش دید
شاید ماهی دیگر
شاید فصلی دیگر
شاید سالی دیگر

در لحظه وداع، او می گشت نه هاج و واج
من نیز دیده می گرداندم، نه گیج و مات
او بر چرخه ای از طمأنینه
من بر چرخه ای از امید

در واپسین لحظه به دیداری دیگر دعوتش کردم
به شبانگاهی که آسمانش یک وجب مربع نیست
به میهمانی قولم داد، به میزبانی قولش دادم
من، سر آخر شبی به او بفرما خواهم گفت
شاید روی یک بام
شاید، طولِ یک راه

سال هشتاد

ماه آبان

هشت شب هشتم

زنداد ۵۹

چهار شب پیش، ولادت آقا حنیف

دو شب پیش، سالگرد ازدواج

ارزانی به مرد منزل؛

آقا حنیف ماه رخ

«بنام او که بال داد، خصلت پرواز داد»

پَرِ یادگار

بالنده سروده مرا

در آستانه اوج به اسارت گرفتند

و

به هنگام بلوغ منش اش

کندند پَر از پَرش تا رسیدند به شه پَرش

و سر آخر، با هم زدند شاه پَرش و شاه رگش

اسارت پرنده روایت آهنگین من

بجبوحه تابستانی بود در آغاز فصل انگور

و

پَر کردنش در هنگامه بهاری در نوبرانه

گیلاس های سرخ و توت فرنگی های قرمز از غرور

انگور، خود نشانگر مسیری است؛

مسیری از گون گونی ریزغوره های تُرش

به

شیرین حبه های درشت سرخوش

و

گیلاس و توت سرخ هم، بیانگر شعری است؛

شعرِ طور به طوری در جوهر و غرض
از دریچه‌ای بر چشم‌اندازی پرشور از مقصود و غرض
گرچه! گرچه!

در میهن من می‌شد بی خیال آن سیر و این شعر
تک تاکِ سبز «حیاتی»، با خوشه خوشه‌های حامله از شهدِ زندگی را
در آستانه جشنِ «تمدن»، ز ساقه «تبر» زنی
که زدند

و نیز می‌شد خون توت و گیلاس را
در آستان مهمانی کریمه المنظر، مستانه بر خاک پاشی
که پاشیدند
قصه درنگ نیست، می‌گذرم از شوق مشترک
پرنده پَر بلور

تاکِ مشعوف از تابش خور
گیلاس بر سر شاخک از دسترس دور
توت سرخ پرغرور

و

به خود می‌رسم در آن سال‌سرخ‌های نه چندان دور
به اول تابستان و دوم بهار آن خجسته دهه و فور
دهه کار

[دهه بار]

دهه حرف

دهه جان بازی‌های شگرف

دهه خون

دهه شگون]

دهه‌ای قریبه با قدم نهادن‌ام در کوچه پس کوچه‌های نوجوانی
در آن اوانی که هنوز

به وقتِ عبور از خَمِ این کوی و آن کوی، در مفصلِ روز؛
به مشام می‌رسید عطر دم‌پختک
گرما می‌بخشید رَج به رَج، برشته نان‌های سنگک
دیده می‌نواخت پرواز رنگ‌به‌رنگ بادبادک‌هنوز نبود بُرج و بُرجک-
تسمی به لب می‌آمد از سر خوشی دختر بچه‌ای از خرید دوزار زال زالک
و آن سوتر، عمو زنجیرباف و آک دولک

هنوز میراثی از گذشته‌ها هویدا

چیزکی از پیشینه‌ها پیدا

منِ نوجوان در این میانه قدم می‌زدم

به همراه «دل» ام و «سر» ام

تازه از دبستان جهیده بودم

به سیکل اول متوسطه رسیده بودم

با شوری و شوقی

و احساس «بزرگی»

در پسِ پیشانی‌ام معجونی از آمیزشِ شوق‌های رنگارنگ؛

کفش و توپ و تور

کتاب‌های نازک و بعضاً قطور، داستان‌های نَسین و صمد و مدیر مدرسه آل‌احمد

پس زمینه قصه‌های صبحی و عاطفی

تأثیر تصاویر غیرتِ قیصر و منشِ آکل و پاکِ رگبار و کینه زار ممدوگاو مش‌ممد

ترنم پریای نازنین، ناز مریم، جمعه و شبانه

آموزه‌های یکی دو معلم و یک مربی زمزمه‌گر

و سرآخر، جهان پهلوانِ صاحب بازوبند

در آن خجسته سالها

پسِ پیشانیِ من هنوز پُر بود از؛

خالیِ حفره‌ها و تهیِ حوضچه‌ها

پسِ پیشانیِ ام دم به دم «تلنگر» ی می خورد از؛

برخی زمزمه‌ها

دستنوشته‌ها

رخدادها

ترورها

دادگاه‌ها

دفاع‌ها

و

ضرب آهنگ‌ها

حتی در «روز» نامه‌ها

در این غوغا، همه چیز موازی پیش می‌رفت، جابه‌جا

مثلاً،

در جمعه‌ای که من در عصر تب‌دارش در امجدیه بودم، چشم دوخته بودم به میدانی «سبز»

در سحرگاه پنج‌شنبه‌اش، پنج تنی را کشانده بودند به میدانی هم «سرخ» و هم «سبز»

که یکی هم پرنده روایت من بود

نیک دقت ورزید، نیک!

پرنده در میدان تیر، قبل از ارزانیِ جان

شلیک تیر را، خود داده بود فرمان

این نیز مرگی بود

درخشان به سنت پهلوانان

من قدم می‌زدم، قدم...

لیک در آن خرداد، نه می‌شناختمش

نه به حفره‌ای از حفره‌های پیشانی‌ام سپرده بودمش

در عوض

در گذر آرام از نوجوانی به جوانی

حفره‌ها و حوضچه‌ها پر شده بود از چه را؟ چه رایی

همچنانکه مضمون شده بود از؛

مهرها

کینه‌ها

عشق‌ها

نفرت‌ها

قدم می‌زدم ... جلوتر که آمدم، دوران نو شد؛

بیرون از من، غوغاها

درون من، شور و شرها

هم در جوهر هم در عوض، تلاطم‌ها

کماکان قدم می‌زدم

قدم مبارک است؛

[ذهن در راه، شکل می‌بندد

نُت در حرکت، آهنگ می‌شود

ایده در مسیر، نقطه چین می‌زند

خدا در مسیر، از بنده حال می‌پرسد] قدم مبارک است

قدم می‌زدم در بهاری تاریخی

که نشست بر کتفام تک پری

من بی‌اعتنا، پَر صبور

حسی داشت، حسام برانگیخت

کردم اعتنائش و سپس احترامش

پیش ترها، پیش ترها پَر زیاد دیده بودم
در حیاطِ دل انگیز خانه مادر بزرگ؛
در آشیانهٔ کبوترهایش
در لانهٔ جوجه خروس هایش
بر شاخسار و گل انارش
بر تاج لاله عباسی هایش

گویی

این یکی فرقی داشت با همه
انگار بی صدا با خود داشت چندین ممیزه در میان هممه
تفاوت هایش در ناخودآگاهم، محسوس
لیک، ممیزه هایش، نامحسوس
این خود، زمینه‌ای بود برای تحقیق
عرصه‌ای بود برای کنکاشی دقیق

به خانه بُردمَش

در خلوت، بارها خیره شدم آس
به عقب ترها سرکشیدم، در ردِ پیشینهٔ صاحب‌اش؛
به چیتگر رسیدم
به اوین
به نشاط
به روبروی میکده
به قصر
به کرج
و در اول خط به تبریز

در کنکاشی رو به گذشته،
یافتم ممیزه‌هایی به حقیقت سرشته
عمده یافته‌های ذهن دونده‌ام؛
عشق بود و جهش
آموزش بود و جوشش
روش بود و منش -

نهایتاً اینگونه یافتم؛
پر سبک
متعلق است به بالنده‌ای سترگ
یادگاری است از «جوان اول» ی بس بزرگ
در مسیر کنکاش‌ام، یکی می‌گفت:
بالنده آرام آغاز می‌کرد

و
سریع اوج می‌گرفت

که
اتفاقاً! اتفاقاً!

در میهن من
رسمی است کهن

که؛

سیبل‌ها را یا در اوج می‌کارند

یا
در آستانه اوج

در مسیر کنکاش‌ام، دیگری می‌گفت:
او از دل آغاز می‌کرد
یکی نیز چنین زمزمه می‌کرد:

عشق‌اش پابرجاست

همچنان که ماده می‌ماند، انرژی می‌ماند

عشق نیز می‌ماند

درست می‌گفت، راست می‌گفت،

ماده بی‌روح که بقا دارد

مهر مملو ز روح، بقا ندارد؟

القصه، در پایان کنکاش و سرآخر برداشت

صاحب پر، روحی داشت مهری داشت

مهرش «دُرد»ی شد و بر دل نشست

از قضا در همان بهاری که پر بر شانه‌ام نشست

و

مهر صاحب پر بر کنج دل‌ام نشست

مهری دگر نیز بر حفره‌ای دگر، کرده بود نشت

مهر موازی، بر «فرد»یت‌ام، گره «زوجی» ات بست

مدتی بعد، محصول مشترک مهر مشترک،

نه در بهار، که در پاییزی بر شاخساری نقش بست

نام نوزاد را

در انتخاب اول و برتر

به یاد و مهر صاحب پر

نهادیم «حنیف»ی دگر

عشق برتر از ماده، بقاء دارد دگر

از همان بهار دل‌انگیز تماس شانه و پر

در حد توان و امکان به پا کرده‌ام مراسمی به یاد صاحب پر

در سالروز رخداد چیتگر

در بهارهای قبل

آیه‌ای بود و آینه‌ای

سرودی بود و ترنم جمعی

اشکی بود و مَشکی

و سرآخر؛

درسی بود و مشقی

در تک افتادگی بهار آخر

آینه نبود و جمع نبود در بر

در بهاری که یادِ یار را

پاس داشتم تنها

نو امکانی یافتم در خفا؛

درب چهارمین دستشویی انفرادی‌ها

در پیش روی سلسله دوستانِ جدا و تنها

در سخت‌ترین، و آنفساترینِ اوضاع، گر بگردی امکانی می‌شود پیدا

در سحرگاه چهارم خرداد

اندکی قبل از آنکه مؤذن سر دهد فریاد

با قلمِ «آبی»، که جدا از پس دادن بازجویی، باز هم داشت استعداد

نوشتم:

«سلام بر خرداد همیشه بهار»

دربِ سرد و بی‌روح، روح و گرمایی گرفت ز یادِ یار

۵ شنبه شب، اولین غروب آذر ۸۰

ششمین افطار

زنداد ۵۹

ارزانی به

دو فرزندم؛ حنیف و شریف
که بوی موهایشان و گریبانشان

به همراه

عطر روسری مادرشان
شمیم کیفِ مادرم
بوی خاص دست پدرم

و به همراه

عطرِ

خاک باران خورده

تنه خیس درخت

چمن تازه چیده

کفش و توپ فوتبال نو

یاس رازقی

دل خوشی‌های معطر زندگی‌ام بوده‌اند

«به نام حیّ حیات بخش»

زندگی را دریاب

گور، گوری است وسیع

گور، گوری است غریب

پهنه گور جمعی

که از آن با باریکه نی‌ای وصلیم با صحن حیات

نیک دریاب؛

در عصر پلید جازدنها

این همانی‌ها

بدل به جای اصل‌ها

جا زده‌اند به ما ؛

حفره دهلیزِ نمور

بی‌نور

بری از شور

مملو از مور

در کوی ته بستِ کور

از جهان دور

به جای حیاطِ حیات،

به نام عرصهٔ ذات

در این پهنه مرگ!

هیچ می بینی شوق حیاتی در مویرگ برگ؟
می شنوی دل انگیز نوایی از ارگ؟

در این محدوده ممنوعه

در افق دیدت ناگهان برون می دمد سزینه جوانه‌ای؟
گوشت را نوازش می دهد آرام بخش ترانه‌ای؟
به شوق می آوردت عشقهای پاک بی کرانه‌ای؟
سراغ‌داری امن و امان کاشانه‌ای؟

دل آرامت می کند گلبانگِ خالصی ز مناره‌ای؟

به سبجان حنّان می اندازند بی ریا تسبیح هزاردانه‌ای؟

کتابِ حق گشوده می بینی جز در قبرستانِ سرد دورافتاده‌ای؟

خوانِ لوطی نشانه‌ای نظاره می کنی پهن، در عرصه و خانه‌ای؟

به وجد و امید می داردت خنده از ته دل جوانانه‌ای؟

غزال لذتی می دود در تار و پودت، در قلمرو وجودت از مرام مردانه‌ای؟

در پیشخوانِ برّک مکانت تاخت می زنند رعناسواران حامل عهد و پیمانهای؟

با چنین توصیفی که شنیدی

با چنین زنجیره‌ای که بدیدی

بر این مظلومه ملک

بی عشق، بی ترانه

بی افق، بی بهانه

بی شوق، بی جوانه

نام چه می نهی جز تک سرای ویرانه؟

نو مردِ سرزمینِ من!

تازه دامادِ میهنِ کهن!

نو عروسِ فطرتت را

درین چاردیوارِ تنگ و تار و عَفَن

در هلهله بی‌وقفه زاغ و ذَغَن

تا کی منتظر نهی به امید منزلی در جوار سبز دشتِ امن؟

نو مردِ سرزمینِ قولهای مردانه

دست فشردنهای جانانه

در نجوای دل انگیز با عروسِ فطرتت

وعده نکرده بودی مگر؛

به نو، زربفتِ آلبسی؟

به چارقدی گلِ اطلسی؟

به اتاقتی نُقلی، دنج و بی‌هراس از کسی؟

بر طاقچه‌اش، آینه‌ای بَری از رخسارِ غیر و خاش و خسی؟

در گوشه اش سجاده پهنی با تسبیحِ فیروزه رنگی و گلِ یاسی؟

با پنجره ای رو به باغچه ای با تک درختِ گیلاس نوحِ رثی؟

لبِ حوضش کاسه آبی پُر ز سیبِ سرخ تازه رسی؟

به اسبِ کهر تیزتاختِ خوش نفسی؟

به قدمی در سرِ صبحی در کنار جنگلِ آبنوسی؟

من کنون می‌پرسمت

بی محابا گویمت:

انتظارش تا کی؟

تا به کی چشم به در؟

پاسخت چیست؟

سکوت؟

هان؟ چه می‌گویی نر؟

تو زمن می پرسی؟

من؟ من ندارم سَرِ حَم

من ندارم دل سرشار از غم

می دوم، می دوم در دل این گور بزرگ، در پی جرعه زم
جابه جا، لا به لا، تا به تا می پویم، می گردم، می جویم، می سوزم
تا ز ته مانده شور دلها
وز بقایای لهیب جانها
در نو جشنِ حیات، آتشی افروزم

با توام، گوش بدار مردانه؛

ملک مادری می توان رها کرد گرچه ویرانه؟

به دست باد می توان سپردش غیر مسئولانه؟

غیرت خود می توان دفن کرد ناجوانمردانه؟

با وضع موجودش می توان کنار آمد خوش خیالانه؟

ای مردد مرد جوان!

در دل این گور بزرگ، زندگی را دریاب

جان بکن، اکسیر حیات را بیاب

زندگی را دریاب

زندگی چیست؟

در مطلع کار

باب صحبت با یار

بی هراس از اغیار

به تمنای جرعه طهوری شهوار

همان اکسیر حیات خوش گوار

زندگی را دریاب

در پس پیشانی مردان کبیر
در شطِ خونِ رگِ نرانِ چو شیر
همانان که در گنجِ سینه دارند هم آرمان، هم سازمان و هم تدبیر

زندگی را دریاب

در پیچِ پیچِ جاریِ دو لب، آنگونه که در واقع هست
در گرمایشِ چفت، دو دست
بهرِ عقدِ میثاقی به نیتِ شکست بن بست

زندگی را دریاب

حتی در بطنِ شبِ تار
روی بامی بری از گرد و غبار
چشمِ دوخته بر اخترکانِ رازدار
نقره قندیل‌های کهکشانشان دادار
کز ازل از امید بوده اند باردار
گر لبی باز کنی، سفره دلی بگشایی، سرّ تو نیک نگهدارند ز گوش اغیار

زندگی را دریاب

در دل کار، زیر بارِ امرار
در پاکِ نهرِ عرقِ بر رخسار
بهرِ تأمین، بهر نان، اهل و عیال در عرصهٔ بقاء همچو کارزار

زندگی را دریاب

در جدارهٔ قابِ مضاعفِ طپشِ همسران، مادران، خواهران بیدار
تسمه بر گرده، صبورانه می‌کشند بخشِ مهم بار
در غیابِ مردان گرفتار
در دورِ جور و ستمِ روزگار

زندگی را دریاب

در دل رویای دراز پسرکِ دخترکان
در برق و شعفِ دیده‌شان
گاهِ دیدار با گروگان پدران

زندگی را دریاب

در شرمِ سرخِ رخِ دختری متین
در یک عصرِ فرحِ بخشِ بهاری گلین
گاهِ برملا شدنِ رازِ دلِ برنا مردی عرقِ برِ جبین

زندگی را دریاب

در غنَجِ دلِ عاشقِ بیِ دلِ پسری
که گرفتست جوابِ بلی از دخترِ بیِ غل و غشِ صافِ دلی

زندگی را دریاب

در سرخوشیِ ذُختِ تهیِ دستِ دمِ بخت
به هنگامِ یکباره فراهم شدنِ بارِ جهاز؛ گل و گلدان، کاس
بلور، جامه‌دان، پرده و تخت
به بهایِ عزم و عرقِ بابای شریفِ جانِ سخت

زندگی را دریاب

در عزمِ بزرگِ کوچکِ پسری نان‌آور
گرچه می‌دوشندش در کارگهی در دلِ این شهرِ بی‌رحمِ بی‌پیکر و در
تا گذارد نانی، جانی در دامانِ مادرِ رختشویِ بی‌همسرِ چشمِ دوخته به در

زندگی را دریاب

در تموجِ تنگِ بلورِ شبِ عید
شیطنتِ سرخِ ماهیِ شادابِ آسوده خیال از گریه و صید
کوزه ماشِ سبزی که به امیدبخشی دارد قید

زندگی را دریاب

در ظرفِ ریحانِ دستِ چینِ مادر
سبز سبز و از شبِ نیمِ تر
میانِ سفره قلمکارِ خوشِ نقشِ نیکِ منظر

زندگی را دریاب

در گرداگردِ کرسیِ مادر بزرگِ خوشِ گفتار
فالِ حافظ و هم قصه‌های پدرانِ پاکِ کردار
آن سوی پنجره، قندیل و آسمانِ برفِ بار
وین سوی، کاسِ سبز و سرخِ دانه‌های انار

زندگی را دریاب

در ضربِ آهنگِ خوشِ مثنویِ مولانا
پردازشِ توحیدِ عمیق و پایا
در رزمِ آهنگِ شه‌نامه، جان‌دارِ حماسه‌ شیوا
نیکِ اسطوره‌ یلِ تاریخیِ ما

زندگی را دریاب

در ترانه‌ای برخاسته از عمقِ جان
در هم‌سرایییِ سرودِ روح‌بخشِ ای ایران
همره آوایِ دل‌نشینِ بنان
نو مردِ سرزمینِ من
تازه دامادِ میهنِ کهن

تک، تیزتک! سرخوش باش زین همه مجرای حیات
که بسی فاصله دارند زین ماتمکده و نوحه و مرگ و ممات

با این همه، تردید مدار، گردن افراشته دار، بشتاب یلُ برنا
که عروسِ فطرتِ حجله آراسته است از معنا
حجلهٔ معنا را محترم دار رشید، ای رعنا

آخرین ساعات دی ماه ۸۰

زندان ۵۹

«به نام مونسِ حامی»

[گل وحشی دشتِ بی سایبان]

در حدِ فاصلِ میانِ دو بهمن
یکتاً جوان و تک نوجوان من
به دور از حضورِ من، بی هیچ گمان و ظنّ
استخوانِ ترکانند در قوارهٔ تن

در تَهی میانِ دو زمستان
از آن پارِ برفِ زارِ گریان، تا این آخرینِ برفِ ریزان
در کوره راه پرمشقت و در سیرِ فرسایشِ زمان، خوش گرفتند قوت و جان
در کولهٔ پشت بنهادند هم عزّت، هم غیرت، هم توان

از آخرین دیدارِ قبل از احضار که بوسیدمشان
تا واپسین بار، در کوتهٔ ملاقات که بوئیدمشان
هر بار که با فواصلی دور دور می دیدمشان
داشتند از تحوّل و تغیر با خود نشان
هم در گفتار و رفتارشان
هم در سکوت و نجوایشان
هم در ایما و در اشارات شان
نظاره می کردم مردی تدریجی را در جوهرشان، در صورتشان

در فاصله اولین دوری طولانی،

از پس زوررقی قهوه‌ای تصویر می‌کردم قامت و رخساره‌شان
اما آخرین بار در پس زمینه شوق انگیز آبی، در آغوش می‌کشیدمشان
لذتی داشت وصف ناشدنی، گذر از مسیر قهوه‌ای غم گنان به آبی عشق نشان
بذر مسرتی کاشت در پرچین دل، نقطه چین روند پر رمز و رازشان

در فرود و فرازهای پر التهاب این سیه دوران
برای شان نه آرامی، نه قراری، نه امنی و نه امان
هر آینه، هر آینه در پس پیشانی و کنج دل شان
تلاطم و نگرانی و خلعجان
بر غم آن نشدند مغلوب پره تیز دمان
خوش کشش به دوش گرفتند بار گران
هم درس، هم کار و هم مشق زمان
هم دغدغه نان و مکان و ناموس و خانمان

در طولانی‌ترین فاصله دیدارهای مان
می‌دانی بازجو چه می‌گفت سرمست از قدرت زمان؟
بازجو می‌گفت: «فرزندانت به خاطر افکار تو باید پس دهند تاوان!»
این هم منطقی است، منطق حد فاصل میان ما و آنان
در این منطق صرفاً متکی به قدرت مطلق عنان
دگر چه محلی برای حیات امن و امان حتی فرزندان؟

به گفت رفیق اعلی، اعتنا نمی‌باید کرد به گفت‌شان
صبر می‌باید کرد بر وقت، برون شد از زندان‌شان
گرچه! گرچه! بس مغتنم فرصتی بود برایم درک و فهم کردن تفکرشان
لمس کردن عمق یک بند انگشتی باورهای‌شان

ره یافتن و تحول فرزندان، تحت فشارهای گران
هم جوهر و هم صورت تحقق بخود گرفت، برغم باورشان، برغم اقتدارشان
سنت دیرپایی است، جان جان، سوار رخشان، مرد میان
برغم تمایل حافظان قدرت و کاشفان، شکل می‌بندد روندهای فرخنده در نهمان

من همیشه در دالان تو در توی ذهن، در پی «راه» ی بودم برای شان
نه تحصیلی، نه تقلیدی، که در خور حال و هوای شان،
پیش نهادی، سازگار با نیازشان با طبع شان

آنها در غیاب من، آسوار بر رخس تجارب شان
خود ره یافتند به گذری خوش افق، خوش نشان
شریف کوچک از پس کوجهای نوجوانی، میانبری زد به معبر تازه مردان
حنیف در آستانه مردی، اتاقی گرفت در منزلگاه مستقل مردان
هر دو در دیدارها، هم با طنین صدا و هم با پهنه چهر و هم با دست نوشته‌هاشان
می‌خواستند به من بیاوراند استخوان ترکاندن شان
فارغ از آنکه من، خود باور کرده بودمشان
مستقل از آنکه مرا در خلوتم به وجد آورده بود، نو مرحله حیاتشان
تک جمله «بیرون بیایی مردانگی ام را در خواهی یافت بابا جان»
ضربه‌ای خوش نواز بود به دیواره مغزم، به سان نوازش روح با پرنیان

از تجربه مستقل و شیوه و آهنگ تغییرشان
در نقطه چین تجارب گذشته، برای چندم بار تلنگری به ذهنم خورد پرتین و طنان
که؛

«گل وحشی دشت بی سایبان
بس به ز گل گلخانه‌ای در ناز و پرنیان»

این یکی اعلام وجود می‌کند به بهای تلاش بی وقفه باغبان
کود و خوراک و آب رسانی به طریق قطره چکان
و آن یکی موجودیت مستقل ابراز می‌دارد با رفع عطشِ گه به گه از باران
خود، قوت و غذا می‌جوید به مشقت، به عرق و عرق از بطنِ زمین و کُنه مکان
گلِ گلخانه در پرتو حرارت یکنواخت و بسامان
گلِ بی‌نگهبانِ دشت؛ گه تحمل خشکه سرما، گه زوزه باد و گه مهر خورشید تابان

اما ! اما!

قطعاً در قرینه این تفاوت‌ها که شد بیان
تفاوت‌هایی دگر نیز هست اندر میان؛
گل خوش‌نمای گلخانه باغبان
ندارد جوهر ماندگاری و با اوّلین فوت و تکان
ساقه را و می‌گذارد بی‌امان
تن می‌سپارد به سرنوشتِ پر پران

و اما ! و اما!

گلِ آتش رخ دشتِ عریان
که ذره ذره استعلا یافته در سعیِ قد کشیدن به هوای شیدِ تابان
خود اتکا، رشید، اهل اصطکاک، پر توان
بسی، بسی انگیزه‌ها دارد برای بقاء سرخوش و جدال با طبیعتِ جان‌ستان
با عشق و تحسین و تهنیت و تمام قد احترام، ای نیک پسران
از دور می‌فشرم دست‌تان، می‌بوسم روی‌تان، می‌بویم گریبان‌تان

مونس دادار، حامی و پناه تان

باور دارم مردی تان، استخوان ترکاند تان، مرحله نوین حیات تان

واپسین ساعات ۲۲ بهمن ۸۰

ضمن تازه کردن خاطرات جوانی ام

دل انگیز ترین روزهای زندگانی ام

روزهای انقلاب

زندادان ۵۹

«بنام لطیف رازق»

[وعدۀ وفا]

در آغازین شبانروزهای اسپند، دیرینه یادگار نیاک
ابرها پاورچین، پاورچین دور از وزش باد هولناک
چندباره توده شدند و پرده پوش آسمان پاک
لیک دریغ که از تجمّع و پیوندشان نصیبی نبرد خاک

تصویر چنین بود؛ ابرها بس انباشته و لایه لایه
حائل میان اختران و نیم قرص ماه و زمینِ واله
اما نه قطره‌ای روانه و نه خبری ز نم نم و ترانه
نه عطر بوسه اولین قطره بر مگاک و نه، بر ملای راز دلی نُهانه

شاید، شاید دو توده عظیم ابر، نداشتند قصد هم‌آورد و جدال
شاید در غلاف و کفِ رعد و برق، نبود تیغ درخشان و بوق و کرنال
نیز شاید تراکم و مواجهه سحاب، نمایشی بود ز سکوت، نه به انگیزه دلآوری و
سرشاخی و قیل و قال
بگذار بگذریم، علت هر چه بود، زمینه مهیا نشد برای نزول اجلال

حال، خوب گوش فرا دهید سپاه قطره های نامده!
چه شد وعید، چه احترام و اعتنا به آن وعده؟
با خود نگفتید چه می شود تکلیف که آه جوهای خشکیده؟
در مخیله نداشتید دغدغه بی قراری ریشه های مدتها آب ناچشیده؟

خوب گوش و دیده گشائید! خیل دانه های ناچکیده برخسته تن و بر رخسار ما
فارغ، فارغ از دست و رخسار منتظر و رو به آسمان انسانها
چه پاسخی دارید به وعده شیروانی به ناودانها؟
چه جواب به موقر شوه زار قاج قاج گریبان چاک دیار ما

نکند حس بی نیازی از پاسخ گویی مالکان قدرت در دیار ما
از پس این همه فاصله، سرایت کرده ست تا لب پرّه نقره فام سهیل و سها
بی شک، بی شک ز شما انتظاری دگر است
تک دانه ها! شما نه تیر و ترکش قدرتید، سفیر رحمتید از سما، ز جانب خدا

تک قطره ها! شما نه از جنس زبر و خشن عناصر بی حس قدرتید
به عکس، از نوع درخشان لطافت و رحمتید
از ازل نا آشنا با خدعه و فریب و شقاوتید
تا به ابد نیز عین شفافیت و روشنی و صداقتید

ما ی بی سپه و ابزار و ساز و برگ و ردا
در محاصره تیرگی و غبار و سیه غوغا
از دیرباز حساب گشوده بودیم، حسابی به پهنه آسمان روی قول و قرار شما
به قصد زدودن محیط به غایت آلوده، هم در زمین هم در فضا

بی مروّتی است هر صبح و شام، کشاندن ما به سر قرار
خود دیده و می‌دانید، به دور از سنت مردان سرزمین ماست، نگهداشتن انسان به انتظار
طبیعتاً به دور است از وقار و متانتِ تان این رویه و چنین رفتار
سر وعده گاه آئید، خاصّه در این دوران اضطرار
می‌پرسم؟

چه شود بی‌خست شستشو دهید، تنه تنومندِ خسته بید و صنوبر سرزمین ما؟
چه شود جلا دهید گنبد فیروزه را و باز پس دهید رنگ متینِ کبود را به کوه‌ها؟
خجسته رخدادی است شنیدن نوترانه پایکوبان شما بر کهنه شیروانی‌ها
بس دل‌انگیز است آشتی مجدّدِ گوزن و غزال با علف خیسِ سبز دشت‌ها

اگر وعده وفا،

قطعاً تفوق می‌یابد زلالی سپاه شما بر مه سیاه فراز و فرودِ این دیرپا آبادی و دمن
منتشر می‌شود سلول‌های حیات نو در اندام کوفته سرزمین من
آذین بندان می‌شود هر کوی و برزن این مُلک کهن
شسته می‌شود دامان مکلّر مام میهن من

سپهبدِ قطره‌های ناچکیده! در آستانه نوبهار کدورت به کنار
خود ناظر بوده‌ای که از آغاز اسپند، هر صبح و ظهر و شام منتظر مانده‌ام بر سر قرار
اینک از زیر رج رج نرده‌های حائل میان من و تو و آن سپاه بی‌شمار
با همه ذرات پر اشتیاق وجود، دعوت می‌کنم اسپهبد و سپه را به بارش رگبار

دعوت من به لب، پذیرش شما به رعد، به برق، به چکّه چکّه‌های زم زم
می‌دانم، بر این باورم که پذیرا می‌شوید، تا پیدا شود رد پای گمگشته رخسارستم
تا هویدا شود خط تیر و نقطه فرود ناوکِ آرش سرشار از غیرت و هم

تا طنین افکند موسیقیِ متنی وجدانگیز از صدای پای آب در ذهن‌های مجاله و فسرده ز غم
اگر اینچنین شود که می‌شود، من از فراز بام سلول خود،
نه از بالای برج‌های صاحبان سرمایه‌ها
چشم‌اندازی بی‌حدود را نصیب می‌برم به هفت رنگ قوس و قزح، به نقش صفا
وانگه سیرِ سیر و پرغرور به تماشا می‌ایستم رقص رخس تیزپا،
پرواز ناوکِ آرش بلندآوا،
گودِ مردانگی پویا،
کوی امیرخیز ستارِ حق‌گرا

وانگه، وانگه، آن سو تر نظاره می‌کنم ذوجناح و آن عاشق تک سوار،
نخلستان تاریخی و ذوالفقار رخشان استاده به پا
اینگونه باز می‌یابم هویت دو عنصره «ملی‌مذهبی» ام را
که در صورت تلفیق خوش آنها، دست می‌یابد سرزمین من به اکسیر بقا
یقین دارم با چنین توصیف و حال و هوا،
تردید روا نمی‌دارید برای باریدن بر تار و پود ملک ما
حال پر قیل و قال و از یقین برخوردار،
ببارید بر ما، وعده وفا، همان قطره‌ها وعده وفا

۵

اسفند

۸۰

زندان ۵۹

عید اضحی

ارزانی به همه خانواده‌ها
که سالی کامل بی‌خستگی دویدند
در پی بهار، در پی آزادی ما

«بنام گرما بخش هستی»

گرمای رفیق

بر دیوارهٔ داخل سلول من آفتاب، عصرگاهان
طلایه می زند
حدوداً حدوداً؛
ده ساعتی زان پس که بر دیواره‌های آزاد
زرین بوسه‌ای می‌زند
آگه آگه!
همواره و همه جا
سر وقت سر رسیدن
به هنگام درآمدن
در بزنگاه ظاهر شدن
تمام قد برآمدن
یگانه اصل نیست
نیک است، اما یگانه اصل نیست
گه‌گاهی گر، به هر روی تمام و کمال نتوانی
اعلام حضور
ردپایی ز شور
رگه‌ای از رفاقت

حتی تلنگری ز دور
خود نیز اصلی است
اصلی از اصول زیست

نکته ای دیگر آنکه؛

مضاف بر

حضور

شور

تلنگری زدور

آفتاب عصرگاهان تابستانی
خود برای خود جا می‌کُند باز
باز کردنی ستودنی؛

ابتدا به قدر نقطه‌ای

سپس در حد نیم وجبی

زان پس وجبی

تازه!

با عبور به جدّ از لابه لای پرّه‌ای
در پی‌اش، از شیشه‌ خاک گرفته‌ای

و پس‌اش، از آهنین شبکه‌ای

لیک در پی این تلاش تو در تو

هنوز گرم، شوق دار

به رنگ طلا، برق دار

هم جوهردار، هم رمق دار

و من، هر عصرگاه تا آستان غروب

میدارم ارجمندش

به پاسِ

تقیّد آش

حضور سرفراز اش

برق اش

شوق اش

همچنانکه دیواره سرد نیز سرخوش

از؛

قولش

دمایش

تراشه‌های شعاعش

به پاس اش؛

هر عصر می‌دهم سلام اش

آستان غروب می‌گویم وداع اش

او

او می‌دهد جوابم بی‌کلام

اما با طلایه دل آرام

او می‌کند وداعم بی‌کلام

اما با بارقه‌ای تکینِ پُر الهام

انتهای مرداد ۸۲

اوین

«بنام خدا»

«عهد استعلا»

دانم؛

گنج باغچه‌ای، کنار تنه‌ای

پیچ پیچک نیلوفری دیده‌ای

در کودکی شیره شیرین ته بوقش چشیده‌ای

مشام با عطر ملایمش آشنا کرده‌ای

ندانم؛

به رفتار اش چقدر دیده دوخته‌ای؟

شیوه زیست‌اش را چه حد کاویده‌ای؟

مشی‌اش را در طبیعتِ پیرامون چگونه یافته‌ای؟

وجودش را ساده پنداشته یا پیچیده دیده‌ای؟

دانم؛

پیچک در نازک دلش حامل است رازهای نهفته‌ای

برغم دهانی چو بوق، حاوی حرفهای ناگفته‌ای

صاحب دیده‌ای معطوف هم به پائین هم به بلندایی

در سرش، مستمر شور و غوغای استعلایی

این گونه دریافته‌ام؛

در کنه وجود اش سازمان یافته یافتم اش

از مجموعه رفتار اش نباتی تشکیلاتی دیدم اش
پی برده‌ام به روح دونده‌اش، انرژی اش
سلول‌های روبه رشد پر طراوت‌اش
هر روز با خورشید، قرار صبحگاهی‌اش
همه‌هنگ با تابش آفتاب برای بازکردن بوق‌اش
هر عصر به گاه فروکش
آماده برای بستن بوق و غنچه شکل شدن‌اش
بس واقف به اصل حداکثر، بهره از امکانات پیرامونش
به قصد گسترش اش، فزونی پراکنش اش
دغدغه تکثیر گل‌های اش به مثابه اعضای اش
و همزمان آموزش شیوه زیست به نوغنچه هایش
و نیز مدام دلشوره خوش ارتقاء اش
فایده بخشی نغز رنگین به تماشاگران‌اش
و فراتر از قرار با خورشید، عهدش با پروردگار اش
نجوا و ابراز نیاز اش برای استمرار استعلای اش

شهریور ۸۲

اوین

«بنام خدا»

[میهمانان جمعه من]

در ته تابستان جمعه ظهری بود وقت دلتنگی
نه رفت و آمدی نه بازجویی
دو باریکه اشکی و خوشه انگوری
قرآن بازی و دل آرام ترانه‌ای
معجونی، مجموعه‌گونه‌گون عناصری
هم مستقل و هم به ظاهر ز هم دوری؛
دمای اشک جاری پاکی
شهد و عطر محصول درخت تاکی
آوا و ترنمی ز همین نزدیکی
تک آیه‌ای با دورنمای پرشوری
مختلف میهمانان جمعه من، صاحب فصل مشترکی
همه یار تنهایی، دست در کار رهگشایی
میدانی در عالم حس، در زمان در خود فرورفتگی
نیست مانعی برای سان دیدن دلخوشی از قلمرو دلتنگی
حریم میان احساسها نه به سان دیواری نشکستنی
گه‌گاه احساسها با هم «خانه ندارند» دیده‌ای
سرزدن بی تکلفِ شعف به نومیدی را نظاره کرده‌ای

پهلوی زدن شادی بی وزن بالنده به کوه غم
را به تماشا نشسته‌ای
آنکه که با بن‌بستی دست در گریبانی
ورود بی مجوز شعاع شوری را شاهد بوده‌ای
که اینجا نه شهی نه شحنه‌ای
نه سیمی نه خاری نه مرزی نه دری نه داری
نه حارسی نه وارسی نه جرگه‌ای نه نرده‌ای
نه بگیری نه ببندی نه آهنین دستی بر صورتی بر سینه‌ای
با این وصف‌گرپذیری که میزبان اصلی احساس‌ها
تویی، تویی که انسانی
بتوانی جابجایی احساس‌ها سرعت دهی
گر تو خود کمک کار جابجایی‌ها باشی
خانه دل، مادام وقف غم نکنی
امید که سرزده بر غم وارد شدی
غم با همه سنگین قدمی به وی جادادی مکان
بخشیدی

مهرماه ۸۲

اوین

«بنام یار بی خست»

[نو عروس سها]

در میانه دی ماهی
پر طمأنینه تمام رخ ماهی
در طاق آسمان جا خوش کرده شبانگهی
به سان نوعروسی در کانون هزار نگاهی
یارِ بی خستِ مضمون از سخا
امشبی را گذارده پهنه سما
به شوق نورافشانی نوعروس سها
تصوری است بس رخشان برابر دیدگان ما
زینرو امشبی و فرداشبی شاید
ماه تابان آسمان را در اجاره دارد
تا با وقار و اقتدار مشت مشت نقره باشد
شاید آشفتهگان و دلخستگان را آراستی پدید آرد
پهناسمان دیشب در قرق توده ابرهای باردار
که یک ریز باران بار، لابه لایش ریز ریز برف بار
بی مزاحمت، پر حوصله با هم می آمدند کنار

بی مسئله، بی جنجال، بی جار
شبهای چند پیش از آن اما، از شفق تا نیم شبان
آسمان یکسره دراختیار طیف رخشان ستارگان
و از نیم شب به آن سو در کف ابرهای مغرور بی باران
یا شبی در کف این و شبی از آن آن
پس پس دیشب هم دیشب هم امشب ز شام تا بام
سما پر تنوع، پر غوغا، گه تخت سلطنت ماه دلارام
گه بستر چشمک زن اخترانِ مرحمِ آلام
نیز میزبان ابرهای مغرور بی بار، یا توده ابرهای باردار بی آرام

اما ما!

در کشاکش این سلسله شبها
مائیم و در بسته ای و قاب پنجره ای با تلق مات بی صفا و جلا
و پس آن رج به رج رنگ پریده میله‌ها
وز نوعروس نقره فشان بسی بسی داریم فاصله‌ها

اما ما!

امشب با نگاه، محترمانه بدرقه می کنیم عروس نقره پوش نقره پاش را
پی می گیریم سیر از فراز تا فرود قطره قطره ها
نیز وجب می کنیم از کف زمین «اندرزگاه» تا آستان ابر توده‌ها
گرچه همه اینها از پشت قاب مات بی روح بی صفا
در کنه ماجرا، ما را نه ملالی نه باکی

آدینه است در همین نزدیکی
صبح آدینه برق می اندازیم تلق مات را با دستمال پاکی
این گونه، قدری ممکن تر می شود امکان
سلامی، امکان علیکی
باکی؟

با اختر تابناکی، با عروس تور بر سری
یا با ماهی به سان کمانکی

نیمه دی ۸۲
اوین

«بنام خدا»

«سرشار از حضور»

در شبی از شب‌های تیره بهار پنجاه و چار،
اول‌بار و تنها بار در قاب تصویر دیدم‌اش

مطوّل لب نزد، اما در همان کوته سخن‌اش،

ساده، بی‌پیرایه، خوش جوهر، عزم‌دار یافتمش

در فصل بعد در میانه زمستان،

در پی آزار طولانی جسم و جان،

جدا کردند روح‌اش از آزرده تن‌اش

قریب به سه دهه ست که در عدم است، لیک برجا و برقرارست رد اش و اثر اش

من کنجکاو، دانش‌آموزی بودم در آن بهار که شناختم‌اش

آن اوان او در تکاپوی حفظ جوهر آموخته‌های‌اش؛

روش‌اش، منش‌اش در پایان ره‌اش

من به قصد انجام امتحان مدرسه می‌رفتم صبح آن شبی که نسبی فهمیدم‌اش
و او، زان بهار تا زمستان، در کشاکش نگارش آخرین برگه‌اش در مسیر آخرین آزمون‌اش
در پی قرینه قرینه‌ها، گاه بلوغ من، آغاز فهم من، قرینه شد با انتهای حیات‌اش
آن قدر قد نداد عُمَر اش تا ز نزدیک ببینم‌اش، بگویم‌اش، بشنوم‌اش

این نیز نوعی محدودیت است،
وجود هر موجود را شاید نتوان ادراک کرد از طریق لمس‌اش، مشاهده نزدیک‌اش
گاه، حسّ از نزدیک میسر می‌شود، گاه فراهم نمی‌شود، جور نمی‌شود فرصت‌اش
در چنین گاهی به قصدِ درک و شناختِ موجودِ موردِ پژوهش‌ات،
ناگزیر باید بسنده کنی به توصیف‌اش
گوشِ گرو دهی به هم نشین‌اش، هم مسیر‌اش و گر موجود بود، بخوانی اثری از آثار‌اش
من بر این قاعده به رغبت، قدری خواندم و تا حدی شنودم درباره‌اش
درباره او؛ مردی از نسل ویژه مردانِ هم دوره‌اش، هم عصر‌اش
از زمره آنانی که هم بی اختیار هم به اختیار، توجه به خود جلب می‌کند تموج‌اش
به تفکر و امی داردت، مشغولات می‌کند ایمان مبشر‌اش

می‌گویند؛

کمتر لب می‌گشود، عجین و عیان بود وجودش در عمل‌اش
و وجودش بی شائبه رهین ایمان زنده، ایمان مسئول‌اش
زینرو از سرِ اعتمادِ ویژه به قول‌اش و مرام‌اش
دوستان‌اش سیانور زیرزبان نداشتند سرقرار‌اش
جدا از میدان، در زندان در اوین حیات خلوت دادان،
او که بر سینه می‌خزید بر کفِ بند از شدت زخم پای‌اش
زیر شکنجه، روی تخت، یاصمد یاصمد می‌گفتند دوستان‌اش

می‌گویند؛

بس کم مصرف و کم هزینه بود، بسی ساده بود شیوه زیست‌اش، معیشت‌اش
نه یک سده پیش، همین سه دهه پیش، در روز بیست و پنج زار بود جیره سه وعده غذای‌اش

پس از ترور ژنرال پرایس با ولخرجی، پنج زار توت خرید برای خودش و رفیق‌اش در همان خیابان، توت خورد و رقصید از سر شوق‌اش، از فرط شغف‌اش از جمله مردانی بود که مرثیه وار از دو سو گزیده شد؛

هم ز سوی دشمن‌اش هم ز سوی رفیق‌اش

رفیق شاید دون‌تر، نازل‌تر از دشمن‌اش

توجه کنید در سخت‌ترین تنگناها، نه سلاح بر مردم کشید و نه بر چهر و اندام هم مسیر‌اش گرچه رفیق‌اش، در عین تحیر‌اش، بی‌مقدمه نشانه رفت بیکر‌اش

می‌گوییم؛

سوژه پژوهشی از سوژه پژوهش‌های دوران نوجوانی و جوانی‌ام، از نوع بی‌پیرایه‌اش

عناصری قابل اعتنا حمل می‌کرد بی غل و غش در کوله بار سبک‌اش

این «گونه» را بشناسیم، دریابیم از سر نیاز و نیز به حرمت آرمان پر کشش‌اش

این سوژه را بکاویم؛ منش‌اش، روش‌اش، جوهر عشق‌اش فارغ از مشی‌اش

خاصه در این آشفته بازاری که بده-بستان را «قاعده» مبارزه می‌پندارند‌اش

نیازمندیم به مردانه مردی، صادقانه عشقی، دست‌گرمی، به شانه‌ای که اعتماد انگیزد استواری‌اش

پس؛ در ویتترین قفل و چفت دار به امانت نسپاریم‌اش

در زَرورق نوستالوژی دل خوش گُنگ نیچچانیم‌اش

در پرنیان نرم و دست نیافتنی اسطوره نخوابانیم‌اش

غیرمسئولانه و تنزه طلبانه، متعلق به دورانی که «گذشته» نخوانیم‌اش

از «گذشته» برغم تحول سرمشق می‌توان هر آن عاریه گرفت؛ رسوب‌اش، عصاره‌اش

غیر از این، خود محروم می‌کنیم از گذشته و میراث‌اش، از انسان ماقبل و رمز و راز‌اش

بگذریم

مردی را که برایت شکسته بسته، با لُکنت توصیف کردم اش

«صمدیه» می نام اند اش

صمد را در لغت نامه، بی نیاز و «سرشار از حضور» معنا کردند اش

سرشار بود حضور اش و حیات اش، نه به میزان سرشاریِ خدای اش، که در

حد قد و قواره اش

شب ۴ بهمن ۸۲

اوین

*حضور صمدیه در برنامه امنیتی تلویزیون رژیم شاه پس از دستگیری در بهار ۵۴

«ساقی که است؟»

ساقی سلامت می‌کند ساقی سلامت می‌کند
عالم تو را کرده جواب، او میهمانت می‌کند
ساقی صلایت می‌دهد، حتی اگر نذهی
ساقی ندایت می‌دهد، از دورها، نزدیک‌ها
از رخوت و افسردگی هم او نهیبت می‌زند
در کنج حرمان خستگی، در فصل تک افتادگی
هم او به تو سر می‌زند، آب جلالت می‌نهد
سر در گریبان چون شوی، افتان و افتان چون
ظاهر به کارت می‌شود، دستی به گوشت می‌کشد
درگاه نومییدی‌ات، درگاه وادادگی‌ات
بی‌منت و بی‌نیش و طعن، تیماردارت می‌شود
گه او تو را، کف داده ایمان یا بدت
با جام شفاف یقین، نیز میزبانیت می‌شود
گر بی‌رهی، سردرگمی، راحت دهد
این کوچه و آن پس کوچه‌ها، در پیچ‌ها، تندشیب‌ها
گه از سر پاچیدگی، چشم انداز را گم کنی
پرشور چشم اندازه‌ها، در منظرت ظاهر کند
در مسیر چند و چون فکر، در پیچ فکر رهگشا
ذهنت تلنگر می‌زند، اندیشه را بگشایدت

ساقی که است؟

ساقی که است؟ او تک سلام کوچه‌های پر مه است
بی تا رفیق گام‌های خستگی است
ساقی که است؟ تنها سقای لحظه‌های تشنگی است
تک تیماردار شام‌های ناخوشی است
او ره نشان سیرهای پیچ پرغبار پُرشک است
رزاق، دست باز دوره‌های عسرت است
امیدبخش، هم سرکش بسترهای بی کسی است
احوال جوی گنج سلول‌های وحشت است
او بی‌بدیل فرمانده میدان برجه برجه است
هم نادی و هم پژواک ناامیدی بس بس است

ساقی که است؟

ساقی که است؟ ساقی خداست
ساقی کجاست؟ در همین نزدیکهاست
در شش جهت؟ در هر جهت، بین تو با قلبت، نزدیکتر از رگات
در تمام عرصه‌ها، باریکه‌ها، در ته پس کوچه‌ها، بن‌بست‌هاست
او منتشر در لابه لای هر مکان، هر خانمان
آمادهٔ بشتافتن در حل این و آن گره ست
درگیر باشد هر زمان، با بی‌نهایت مشغله
هم خَلق و هم خُلُق جدید، مالا مال از دغدغه است
میزبان خوش رخ خیل پایان ناپذیر آمال‌ها آرمان‌ها
نقطهٔ پایانی سیل دعوتها، خواست‌هاست
وز ابتدا، دیرینهٔ دیرینه‌ها «غیر از خدا هیچکس نبود»
من در صدر قصه‌ها، در عالم واقع نیز غیر از خدا آیا کس است؟

دانی چرا؟

دانی چرا ساقی سلامت می کند؟ سر می کشد؟ سر می زند؟
دَم دَم امیدت می دهد، فرمان برپا می دهد؟
اکسیر می بخشد ترا، هم رهنمونت می کند، هم وام دارت می کند
در پشت پیشانی تو عرصه، افق، نوپنجره با می کند؟

دانی چرا؟

دانی چرا؟ تا تو جهان خوش بنگری، خوش بنگری
خوش نه از سرخوش حیلتی، بل از سرخوش حالتی
تا در پسِ پیشانی ات غوغا کنی، غوغا کنی
تا قامتات، قواره ات برپا کنی، برپا کنی
در حوض حوض این جهان، آبی به تن، آبی به سر، دیگر مشوی دیگر مشوی
بهر تقابل با عرض، جوهر، درون نونوکنی
نونو شوی، آماده تغییر پیرامون شوی
فکر نوای، عشق نوای، طرح نوای، سقف نوای
سلولها، سلولهای مغز را باسط کنی
راهها کاوش کنی، چندکنی، چون کنی، رههای نو، ابزار نو پیدا کنی
درحدّ یک عضو زمان، اندازه یک پله یک نردبام بی تهی
کوشش کنی، قدّ تا کنی، بهر عبور کاروان زندگی
تا همره این کاروان بی زوال، پیراُمّتت تغییر دهی
ساعی شوی، از سعی خود این دخترک وان پسرک، نوواردان ساعی کنی
تا مایه درماندگی پس ماندگی جارو کنی، پوسیدگی مدفون کنی
جام جهان، همرنگ سقف آسمان، آبی کنی، آبی کنی
کاشانه را وجد آوری، رقصان کنی رقصان کنی
حاک خدا عمران کنی، سبزان کنی، سرخان کنی

این را بدان
این را بدان، از وجد تو ساقی به وجد آید همی
وجد اش، وجد دیگری است، نی همسان آدمی

گر
گر آدمی طی مسیر، این سر را دریافتی
ساقی سلامش می کند، به زان سلام اولی

سحر پنجشنبه ۱۶ بهمن ۸۲

اوین

«به نام منشاء عشق، منشاء منش»

[رباعی عشق و منش، مثنی و روش]

به چار عنصر عشق و منش، مثنی و روش
می توان بدیده عناصر یک رباعی نگریست
عناصر سه حرفی پُر رازِ پرطنین
که در کنار هم، خود به سان تک مصرعی است
در صنعت بوی کلام آهنگین
ز اتحاد سه مصرع که هم قافیه است
با تک مصرع بیرون ز وزن و قافیه
ترکیبی بر می تراود که موزونست
چار عنصر رباعی دل انگیز ایرانی
محصول ذهن شاعر و پیش و پس کردن قافیه‌هاست
قصد تنزل و تخفیف توان و طبع شاعر نیست
جمع وزن و الهام و حال و معنا خود هنریست
اما چار عنصر کیفی رباعی صدر کلام
نه محصول ذهن صرف و جابجایی واژگان و آرایه‌هاست
که ماحصل رنج و اشک و خون و عرق

عصاره یک تجربه، انبوه دغدغه، آمیزه عهد و عمر و آرمان است
 عشق و منش، مشی و روش
 آرایه جان مایه آدمی عرصه تغییر است
 عشق که اول عنصر، شهد و سرگل
 اتحاد دل نشین چارگانه است
 نخستین جرقه، جوهر محرک هم شیرین و هم نمکین
 وجه ثابت انسان برنتابنده وضع موجود است
 هم محترم، هم خجسته، بالنده، پیش برنده
 نیز چسب نقطه نقطه‌های آبی رنگ مسیر است
 منش؛ دوم عنصر هم قافیه، با عشق همسایه
 هم وزین و هم متین و هم حامل طمأنینه است
 همچنانکه طی طریق از موجود به مطلوب
 بی هم‌رهی عشق، در اول نظر، بودگی، آشفستگی است
 غیبت منش نیز در این پیمایش، در این چالش
 به معنای لیزتر بودن سطح و هم افزایش امکان لغزش است
 و گرچه در تلقی‌های امروزی کم بها شدست، بی شبهه بی تردید
 بسیط‌ترین، وزین‌ترین واژه لغت معنی مواجهه ست
 واژه ای بس فاصله دار، به قطر دیوار چین مرزدار
 با پنهانی توافق‌ها، در خفا امتیازها، با بده بستان‌هاست
 بسی ستیزنده با بی‌قیدی، سست عهدی، منافع محض فردی
 با گشایش دارالتجاره‌های عام سهامی ذیل نام مبارزه ست
 رهرو مسیر پیچ در پیچ تغییر
 بی عشق بی منش، کارمند اداری هم آن تجارتخانه ست

اما سوم عنصر این رباعی هم دل انگیز، هم ذهن انگیز و هم شورانگیز
 مشی بیرون از قافیه دیگر عناصرست
 مشی، عنصر متغیر، عضو شناور
 در ترکیب عناصر رباعی منظور نظریست
 آن سان که رباعی سرای صاحب دل بنا به سنت دیرین
 سوم مصرع را به تناسب مضمون برگزیده است
 گزینش مشی مسیر پیمان تغییر نیز
 متناسب با موقع، موضع و شرایط است
 سختی و نرمی، پنهانی و هویدایی، قهر و مسالمت مشی
 هم بسته به آغازگر عامل و هم بسته به طرف مقابل است
 از مشی که گذر کنیم، به روش بر می خوریم
 که نقطه پایانی بر رباعی دگرگونی است
 بی عشق وادادگی است، بی منش به سرایش افتادگی
 بی روشی، سردرگمی و به دور و تسلسل درافتادگی است
 در دوردست تاریخ اعتقادی ام
 اول بار پدری، سپس پسری از این دست رباعی سروده است
 پدر مبدع پهلوانی، پسر پاکباز، جان شیفته عاشورایی
 که هر دو برای نسلهای رونده آینده، زنده الگویی است
 در تاریخ نزدیک دست هم ملی هم اعتقادی ام
 هم شریف پیرمردی و نیز جوان اولی، صاحب رباعی است
 نه آنکه دیگران رباعی نسروده اند، که بسروده اند
 اما رباعی آن سالخورده وین برنا، وزین تر آهنگین تر است
 در تمام سالهای بیست، سی، چهل، پنجاه بوده اند معدود زنان، متعدد مردان

استاده بر سرِ گران پیمان که حرفشان حرکتشان مجموعاً رباعی است
در این میان اول مرد نهضت ملی ایران و شاخص جوانِ دورانِ خونباران
به نظر می‌رسد سروده‌شان، کامل‌تر، صنعت دارتر از دگر اثرگذاران است
درپی آن نیستم که از رباعیات گذشتگان
گرد آورم دیوانی قطور که زینت بخش کتابخانه است
شایقم از اوزان بسروده های همه تغییردهنگان
آموزه هایی برگیرم کاراً: که متناسب با این پیچیده دوران است

پایانی روزهای بهمن ماه ۸۲
اوین

به نام خدا

شاخ شمشاد

از خزان جان و تن به سلامت بدر برده
به زمستان تمنا و تمکین نکرده
به سیاه سرما باج و برج نداده، وقعی ننهاده
مرعوب مستانه زوزه طوفان نگردیده
در فصول خاکستری و سیاه، سبزه را نماینده
بر سر قرار بهار، پرحوصله منتظر مانده
از ته ریشه، از بن ساقه، در دوران فاقه
به تحول، به تطّور به بزنگاه، یقین داشته
تو؛ برگ شمشاد از دیرباز رُسته
سرپُل بهار پارُ بانوبهار زره رسیده
صبوریت، خوش بهانه برای ظهور نوجوانه
برقراریت مایه مباهات این گیاه و آن گیاه هر سوی باغچه
زین جدال نابرابرانه، حیثیتی، غیورانه
زین مصاف هویت یابانه، نه خسته نه خسته
در عمل با جدل، بی کلام، لب بسته
متین سروده که؛ ره حیات باز است نه نابسته
به این مشی و این مرامت، منم شوقناک و دل بسته

تهنیت گویم، عید طبیعت ات نیز بر تو فرخنده
انتظار دارم از تو، در آستان بهار خجسته
تا بقایای سیه خاکسترِ مصاف، ز رو و رخ شسته
بر سر هفت سین سبز و سرخ و سرخابه
حاضر شوی همراه نوبرگ و نوجوانه شاخ شمشاد سرفرازانه

۵شنبه ۷ اسفند ۸۲

اوین

«بنام خدا»

[میراث تو]

تو؛

تو ندانی که پشت پیشانی من نقش گلگونه رخسارت بود؟
آگهی گنبد دوار سرم سرخوش پژواک پیغامت بود
تو نخوانی که پس مرد مکانم قاب پنداره پندارت بود
صاحب خبری دل من شایق دیدارت بود
نشیدی تو مگر کل وجودم، وجدکنان کارگر کارت بود
تو ندیدی دستان دلم، سرپنجه و انگشتانم رقص کنان آبن راهت بود؟

تو!

تو که کژراهه تاریخ مرا صاف و صفا بخشیدی
تو که ماتمکده تیراندود زمان، شعف و شهد و جلا پاشیدی
تو که با تار صفا پود وفا ارغوان رایت مرطوب برافراشته ای
تو که آن پرچم خونین و زان، سر این گنبد مینا بستی
تو که مجموعه هستی، همه سرمایه به میدان بردی
تو که آن طوف مینش بر همگانی گردش، رجحان بخشیدی
تو که بر پیمانۀ صاحب پیمان هم با روح و هم اندام رقصنده شدی

تو که عاشورایی جنبش خویش، مشی پیروز زمان گرداندی
رقص و برق شمشیر، نوک برنده زوبین باشد عَرَضی
تو، به نیک آهنگی جوهر جان به میان آوردی

« صحبت از رفتن و رفتن ها نیست
حرف ز ماندن هم نیست
صحبت آن است که خاکستر تو
تخم رزم آورِ دیگر باشد»

گوش دار!

- کارت، بارت، وجدت مشغله دائمی ذهن من است
- مشی‌ات از منظر حراج تمام هستیت، جان بخش
همه ادوار من است
- در ورای همه همه‌مهمه مویه کنان، که در آن وجدانه سرودت
گمگشته است
- نت آوای حیات در متن نبود، جاودان موسیقی متن من است
- درپس خیل سیه پوشانت که سیاهی بر سبزی اشجار فزون تر کرده است
- آبی شوق قیامت، قصدت، رنگ شورانگیز
پرده پندار من است
- بین ما دور زمان، بُعد مکان فاصله نینداخته است
- آنچه میراث نهادی، همه دوران دستمایه است
- دم دستی، پس یادی، جای تو در ذات من است
- گر در جا ترنم، هر چقدر پیش روم،

ذوالجناحت جلو دار من است
- تو لب باغچه ذهنی، تو سر حوض یقینی
منشات در یاد من است
- گر میدان خالی نکنم، زه نَزَم، لِه نشوم
موجودیتم حرکت من در یاد تو است

شب تاسوعا ۱۰ اسفند ۸۲
اوین

«بنام خدا»

پیشباز

طبع جهان با همه ظرفیتش دست به کار
گویی همه روئیدنیان با منبع لطف دارند قرار
سه و جب داخل خاک، در ساق نبات، بانگ برپا، بیدار
نوبهاری در راه، آستان بفرما زدن اسفندیار
واپسین روزها می گذرد، اشتابان، بی صبر و قرار
تا بر سنت دیرینه، امسال لقب گیرد پار
میل نو شدن انسان نیز همپای گیاه بردار
در پیشباز از فصل تحول، پیدا از کردار
پیش از ظهر که بیرون زدم از منزل، ز در آبی زنگار
هر دو سوی کوچه همچو کوچک بازار؛
پسرک بر سر چرخ سمنو می زد جار
روبرو بار بار سرخه سیب، نارنگی، قد و نیم قد سبزه خیار
اندکی آن طرف سبز بساط تره بار
جعبه جعبه نو بنفشه، دل کبود رازدار
لب باریکه جوی تُنگ تُنگ ماهی سرخ سرحال، برخی بالدار

چند قدمی آن سو تر، کوزه ماش، هم سبزه عدس بر کمرش سرخه نوار
مردمان تند و دوان دست به کار
جنبشی از سر ذوق از سر شوق، در تعین سرشار
کوچیکا بزرگترا قدر توان قد بضاعت همگی نونوار
این بار نه فقط خوش سرحال، سو گل بچه سرمایه دار
صاحب سهم اند سر و همسر پدر ماهها بیکار
هم اهل و عیال رفتگر پیر دائم سرکار
پسرک صاحب یک کفش سپید هم آبی شلوار
دخترک رخت به دست، دلخوش از چارقَد چارسو گلدار
انگار امروز، خاص روز رفیق دادار
دهشی عام ز یار بی خست لوطی رفتار
آن سوی گذر، از چوبین در بالاخانه، پشت حصار
می رسد خاطره انگیز آوای سه تار
بعداز ظهر که برگشتم از چندکار، چند دیدار
بنشسته و آرام شانه سپردم به سه کنج دیوار
ذهن من سان می دید از انباشته های قبل از ظهر، از پندار
در آرامگه راسته بازار خیال، مژگان بر هم رفت بی اختیار
کم کم چشم و گوشم باز شد از کوته چرت دلچسب بهار
با بانگ جرس اُشتر کود بر کوهان بار
جستم از خوابگهم گرم و خمار
از ذوق بازارک خوش نقش و نگار

به گمان دیرتر از همگان دریافته ام که رسیدست بهار
دیر نیست اکنون من نیز شوق دار
می توانم پیوست به خیلِ مرد و زنان حس دار
بهر استقبال از نوروز و بهار، من هم فرصت دار
رخت در بر کردم، تیز، تند، تعجیل وار
کفش پوشیدم چون کودکِ آماده فرار
چند قدم مانده به در، برخاست نوایی زنگ دار
مادرم گفت یادت نرود از گل میخ نو زنبیل بردار
ده دوازده قلمی در ذهنم؛ اولی سفره قلمکار
بعد از آن چند سین، یادگارِ قُدما، پدر پاک تبار
نیز آینه ای خوش نما، بی ماتی بی خش و تار
تا در آغاز بهار شفافتر کنم با خود دیدار
بعد چند جعبه بنفشه دست چینِ باغدار
دلخوشیِ گل رویِ همسرِ چشم انتظار
فکرم بود که ماهی بخرم، سرخ سرخ و جددار
ماهی در حوض هست، چند روزی مهمان کُنمَش
در تُنگ بلور کنگره دار
سر آخر، یک پرده آبی گلِ چیتِ چین دار
زینتِ پنجره منحنی باز بر خوابِ بهار
اینچنین با آینه و پرده نو، همراه شوم با نو مهمان دیار

فرصت مغتنمی است نو شوم، نو کنم نو! افکار
فرخنده دمی است تا به هم دستی نو باد بهار
طرحی نو فکنم در پهنه دیرینه آرش کمان دار

پنج شنبه ۱۴ اسفند ۸۲ اوین
تولد مهدی عزیز، رحلت مصدق بزرگ

نو بهار پروردگارِ رفیقِ تنگناها و عیدِ باستانیِ یادگارِ نیکانِ پاک بر
همسر، دو پسر و سه خواهرِ دونده، قلبِ طپنده
فرخنده باد! با دست و بوسه
از بُنِ دل امید دار به ادامه زیست مشترک به اعتبار یار

هدی
آستان بهار ۸۳

«به نام رفیق شهیدان»

[مردان چهار خرداد]

به قدر لحظاتی چند، نه افزونتر
دیده بر بند با مژگانی شاید تر
یادآر گلفام سحرگاهی در فرخنده بهاری
که سرآمد انتظار و هم حیات جوان اولانی
قفلای چرخید، آهنی نالید، پاشنه‌ای گردید
نگهبان در سکوت محض بند چند اسمی در فضا پاشید
آذری مردی برخاست بی هیچ تردید بی هیچ لرزش
بیخ نای، متین، خوش یقین برآورد غرش

«زنده باد اسلام، زنده باد قرآن، مرگ بر امپریالیسم»

بندیان یکباره برخاستند، قطره بر گونه
با قلبی پرطپش پر کینه، دلی گلگونه
دانستند همگان، گاه است گاه وداع، گاه اشک‌ساران
بر دیده و گونه و گریبان، واپسین بوسه باران

دگر باره دیده بر بند، دیده‌ای شاید خیس
در منظر آر، بدرقه دگر مردی به سان قدیس
مارکسیستهای بند، صف بسته خبردار، بی قیل بی قال
وقت عبور اصغر پشت سوخته، بی ادعا افتاده حال
باری به صف شدند پنج چریک پاکباز
با وجد درون، آخرین ترانه کردند ساز
«جهانخوار و دژخیم و وابسته هان! تو محکوم مرگی و ما جاودان»

لحظه‌ها بی تاب، راه گذر باریک، هوا همچنان تاریک
فاصله اوین تا چیتگر دم به دم نزدیک
آنکه که شد گرگ و میش هوا، با حضور صبا
چوبه و سرب و تیرانداز، جمله مهیا
این همه، اسباب همیشه آماده میهن من میهن تو
تا پَرپرکی شود و هر دم گل بهار، نوبه نو
خونتای خونخوار کیفی گُش، عجول و پرشتاب
پنج مرد بسته به چوبه، کماکان رزمنده، شاداب
اندکی پیش از عمل ماشه چکانهای صورت سنگ
رهر و کوچه پس کوچه‌های عاشقی، تنگ در تنگ
افسر توپخانه دوران وظیفه، نیز بانای نهاد نوپایه
فرماندهی میدان آتش خود را نیز خود گرفت بر عهده

«من محمد حنیف نژاد به شما فرمان آتش می دهم»

ز آمیزش برق آتش و خون، افق اندکی گرائید به سرخ
مردان چهار خرداد با نسلهای پس از خود همواره رخ به رخ
آموزگاران نادیده‌ام درسم دادند بر تخته سپید پرثبات
رقصنده در طول حیات، پهلوان به وقت وفات

شب چهار خرداد ۸۳
اوین

به حنیف به شریف
قدری آن سو تر نیز دیدنیست
رؤیت این گونه رفتار، بس تأمل کردنیست
در پرده‌ای دگر، شادان مردی خندان مستان
بار و بن می‌بست جامه‌دان می‌چید به رفتن از این کاشان

«بنام رزاق»

[خنکای تیرماه]

یکشنبه شبی

در میانه تیرماه پر تاب و تپی
بناگه در گوشم پیچید غرش رعدی
چشمم روش شد از درخش برقی

یکشنبه؛

عصرش تب دار، پرغبار
غروب اش اندکی غمبار
با پس زمینه ای از ابرهای تل انبار
و سر آخر؛ شب اش باران دار
صبح تا غروب اقتدار تیر ماهی
اول ماهِ دوم فصل؛ نشسته بر مسند تابستانی
اما شب؛ گریز بهاری به قلمرو اقتداری
خنکی؛ بدیل حُرْم و تب داری
فرستی فراهم آمد کوتاه، شتابان، هزار
برای آنکه خاک خشک شود نم دار
خیس عطرافشان شود تنه های اقا قیا، چنار
از تند بوسه های رگبار بی قرار

همه اینها؛ غرشی و درخششی و بارشی
از ابتداهش تا انتهایش کمتر از نیم ساعتی
به یکباره آسمان صاف، شد پدیدار عروس خوش ساحتی
خوش نوید ماه درخشان، شعف دار به غایتی
شاید همه آنچه رخ داد، به سان یک جار
برای خیره شدن همگان به عروس شوق دار
یا آب و جارویی در پیشگاه قندیل نوربار
هرچه بود خنکای شب تیرماهی برای ما شد ماندگار

یکشنبه شب ۱۴ تیر ۸۳
اوین

«به نام لطیف»

تیرِ بارانی

تیر امسال نکرد تابستانی
«چرا» ی اش من ندانم، تو میدانی؟
فارغ از هر علت و بهانه ای
دگرگون بود، داشت غریب حالی، نادیده احوالی
با؛

«مکس سحرگاهی
خنک صبحگاهی
معتدل ظهری
نسیمین عصری
بارانی شبی
شسته رفته، خوش صفا نیم شبی»
فاصله دار بسی
با تیرهای ماضی
با معمول تیرهای سستی
با دیرینه مشخصاتی؛
«ملتهب صبح آغازی
آتشین ظهری

تب دار عصری
 دَم دار شبی»
 در چنین آشفته دورانی
 بی تحول، پر ملال ایامی
 در غوغائین شهر آشوبی
 در دودین سیه فام عصری
 -که نه حوضی
 پر آب، لبلاب، با زمينهٔ آبی
 نه پرشوق و شور فواره ای
 نه سپید رخت خواب خنکی
 نه پشه بندی نه کاسه آبی
 نه چشمک زن اخترانی
 نه عطر افاقی یا رازقی
 نه مهرین و نمکین لبخند مادری
 نه دلارام قصهٔ مادرِ مادری
 نه آرام بالینی
 و عموماً نه شوق صبح در راهی
 نه اشتیاق فردا طلایه ای-
 این تیر بارانی در نوع خود غنیمتی
 برای ما نیز نشانه ای، علامتی، خاطره ای
 در واپسین دقایقی
 از آخرین شب تیر بارانی
 در خیزی جان بخش حاملِ پاکی
 در یک قدمی مرداد آتی
 اغتنامش فزونتر دریافتمی
 جوهر، متفاوت اش

دریغم آمد که نگویمش چند جمله‌ای
بود بی ادبی، هم نارفتی
هم بی احساسی، هم ناسپاسی
هم به دور از روح ایرانی
که با لیبی با نگاهی
بدرقه اش نکنم چندگاهی
"ای تیرماهی که می‌گذری
با عصرهای طوفانی
با شام‌های بارانی
با نیم‌شب‌های آرمانی
هویدا تفاوتی داشتی
با تیرهای سنتی با تیرهای معمولی"

تَه شب
سی و یکم
تیرماه
اوین

«بنام خدا»

[مواجهه با تاریخ]

- سه شب‌های است در آستان غروبی نه چندان غمگین
در قلمرو حکومت سکوتی بس سنگین
- ماه پر تاللو کامل در پس زمينه آبی خوش‌رنگین
در قاب آسمان اوین به سان نگین
- تصادمی! تقارنی؛ هم شب چارده فَمَرین
هم چارده برج امردادِ ایران زمین
- شب چارده؛ بی اختیار یادآور ماه بالغ منورین
و چارده مرداد؛ سالگشت مشروطه، نوگلِ سده واپسین
- به ذهن که رجوع کنی ماه تابان شب چهاردهمین
کمک کار توصیف و تمثیل و تشبیه مصنفین
- آشنا واژه کلام آهنگین
همردیف چشمانِ مشکین و طره‌های مُشکین
- مددیارِ نظم پردازانِ قدیم، میانه، نوین
صاحب جایگاهی در لالایی جان نوازِ مادر، پیش از خواب مَلَمَلین
- نشانه‌ای برای عشاق در شبهای بیم و امید نمکین

- یا بهانه‌ قراری برای پیوندی پس از یک «بله» شیرین
- و هم نماد روشنایی در دل سیاهی ننگین
- از منظر انسان آرمان‌دار صاحب مهر و کین
- بگذار بگذریم از مکان شناسی سیاره‌ای بسا دور از زمین
- رو کنیم به موقع تاریخی مشروطه، گمگشته دیرین مردم این سرزمین
- جنبشی، تکانه‌ ای در حدود یک سده پیش ازین
- راه برون رفتی از سلطنت مطلقه سیاهکاران قجرین
- ره یافتی که به ذهن مردمان مستأصل آن زمان شد نقشین؛
- سلطنت مشروطه شود به پذیرش قواعد، به تمکین
- زمامداری «خدایگان» بی مهار سلاطین
- اعتنا کند، ملزم شود به رعایت قوانین
- در بطن این آرمان بلند بحق نسلهای پیشین
- دلها بسته شد به تأسیس عدالتخانه‌ای با دیوارهای مرمرین
- چنین تصویری بوجود آمد در مخیله قائمین، مجاهدین
- که لق شدست دندان نیش زهرین حاکمین
- شوقی برخاست از ایجاد حزب و صنف و انجمنهای نوآئین
- آگاهیها برتراوید، دل روشنی‌ها به فروزید از نشریات وزین
- صور آزادی اسرائیل برخاست و سرود بشارت عارف از قزوین
- نو دوران حریتی به پا شد به سان جشنی اهوراییین
- اما برغم اینهمه دل خوشی مردمی و شکل بستن برخی انگاره‌های موسسین
- کوتاه فصلی بود، فرار بهاری بود آن جنبش آرمانین
- در شبان روزهای تنهایی مفرط بی هیچ همنشین
- در تک افتادگی محض بی آن و این

- با یارو به دیوار و درِ سنگین و آهنین
چه در حد فاصل چه در هواخوری کوتاه تند
گذرین
- نیک فرصتی است برای اندیشه برای صحبت بی کلام متین
مغتنم اوقاتی است بهر پرسش و پاسخ با خود،
مصاحبتی پر طنین
- سلسله پرسشهایی از ابتدا، میانه ها تا بازپسین
پیرامون موجودین، متقدمین، متأخرین
- سه شنبه عصری که دو چارده بودند قرین
ذهن من زیر باران چرا چراهای مشروطه، بارانی سوزنین
- چرا در بطن مام میهن بند نشد آن نوجنین
چرا پدران به فکر بستری، گهواره ای نبودند برای آن
نازنین
- چه شد که طمطراق و ذوق زدگی دوران آتشین
غلبه کرد بر دغدغه بناگذاری ساختارهای نهادین
- به چه روی احدی از میان انبوه فعالین
بهایبی نداد به امکان باز برخاست مرتجعین
- چگونگی شد که دوران، کوتاه مدتی پس از این
تن داد به چکمه، گزمه، عربده، سرپنجه های خونین
- چه سان عرصه مهیا شد در پی سستی غافلین
برای رقص چندش آور احمد قصاب و پزشک احمدی
و لب دوزی عاشقین
- آیا ما مردم ایران زمین نسلی ز پی نسل آخرین

نذر داریم برای دور زدن و طی زمین و رسیدن به نقطه

اولین

- پژواک رگبار پرسشها پیچید در سرم در کاسه گنبدین
در این گیرودار در آخر هواخوری
- گنجشگکی از برابرم پرید پرنشاط جست و خیزین
بزبان خویش تند و تیز به گوشم گفت نیست مواجهه با تاریخ، اینچنین
- پرش وجدین و نجوای یادآورانه تلنگرین

۱۴ مرداد ۸۳

اوین

«به نام لطیف»

[مرحم ذهن]

دست زبر است

گونه لطیف است

قلب مخملین است

ذهن ابریشمین است

این هر چهار؛

همواره در مخاطره

در کانون نشانه

در معرض زخمه

زخم هر چهار را می رود نشانه

آشنایی زخم با زبری دست؛ چند روزی

نشیمن زخم بر لطافت گونه؛ چند هفته ای

ماندگاری زخم بر مخمل قلب؛ شاید دراز، شاید کوتاه مدتی

[به هر روی رفع شدنی]

لیک! منزل گزینی زخم بر ابریشم ذهن؛ نا تمامی، بی زمانی

[محو ناشدنی]

مرحمی هست آیا؟ هان؟

نه نیست درمانی

دست؛ آرامش دادنی است
گونه؛ نوازش کردنی است
قلب؛ آلام یافتنی است
ذهن؛ چروک شدنی است
ترمیم نانشدنی است
ذهن را خَش ندهیم
ذهن را زخم نزنیم

سه شنبه
دهم
شهریور
هشتاد و سه
اوین

«به نام رفیق جاوید»

[وقتِ نو آغاز]

هنو تو چشات عشقه
رو گونه هات اشکه
هنو رو دوشِت مَشکه
دنیا برات کشکه

*

هنو تو رگات خونه
قلبت گل افشونه
هنو تو سینّه ت دشته
با عطر گل خونه

*

هنو تو سرت فکره
ملات فکرت بکره
هنو ذهنت پر کاره
از دغدغه سرشاره

*

هنو پنجره ت بازه
پر از چشم انداره

هنو اُفقت هوره، پر شوره
نگات به دوره دوره

✽

هنو تو دِلت درده
از مهر و کین آکنده
هنو زمزمه ت شعره
لِبات سرود خونه

✽

هنو تو صدات زنگه
کلامت خوش آهنگه
هنو سلامت سلّمه
پس پیشونیت رقصه

✽

هنو رو کولت باره
رو گُرده هات تسمه
هنو به پاهات خیشه
پنجه هات گرم شخمه

✽

هنو تو کَفِت بذره
بذرت پر محصوله
هنو دستات پُل وصله
تغییر برات اصله

✽

هنو یأس ازت دوره
یقین باهات جووره
هنو سرمایه ت کاره

گلِ گردنت داره

✽

هنو کُنجِ نِگاتِ رازه

سکوتِ پَرِ آوازه

هنو قَدِمِ پِیِ راهه

دَفترتِ پَرِ سَرْمَشَقَه

✽

هنو هَمِ شَبَاتِ قَدْرَه

ماهِ اِیوونِتِ بَدْرَه

هنو صَبِحتِ خِرُوسِ خُونَه

سَجَادَهتِ پَرِ اَزِ پُونَه

✽

هنو ذَاتِ مَسْئُولَه

قُولتِ بَازِمِ مَرْدُونَه

هنو قَراراتِ چَفْتَه

سَاعَتتِ هَمِ مِیْزُونَه

آهَایِ یِ یِ

نِیستِیِ تُوِ اِینِ قَرِیَه

غِیْبِیتِ مَحْسُوسَه

کِجَا دَارِیِ خُونَه؟

جَاتِ بَسِیَارِ سَبِزَه

✽

دِلِتِ خَبَرِ دَارَه؟ قَرِیَه گِرَفْتارَه؟

فَضاشِ غَبَارِ بارَه

خُورِشِیدشِ بِیکارَه

اِبْرشِ بَارُونِ نارَه

غنچه‌ش هراسونه
پرنده‌ش بی بونه
کوه‌ش سرافکننده
رودش بی ترانه

✽

دلها پر از خونه
نگاها پریشونه
عزما ترک خورده
عشقا رو ملخ خورده

✽

فکرا رو خواب برده
جسارت رو باد برده
انگیزه تو یخ‌دونه
ایده رو کلاغ خورده

دلم برات تنگه
آغوشم بروت بازه
فکرامون هم بنده
نبضامون هم سازه

✽

بین دو دستامون فاصله افتاده
اما امیدامون همچنان هم خانه
دلها به هم گیره
فاصله آب میره

✽

حتمی یادت مونده
نسل ما با تاریخ قول و قرار داره
برگرد که راه بازه
فکر کن درین باره

✽

گرچه سر راه
پُر سایه، شبیح، زوزه
عبور ازین تنگه
راه کاری هم داره

✽

زمین که نیست سوخته
بذرا که پاشیدی اون زیر رقصونه
جامعه جان داره
انسان بن بست ناره

✽

خدا سبب سازه
منبع امکانه
یاری ش به اندازه
هادی کوره راهه

✽

برگرد بیا خانه
این خانه ایرانه
مُلک ستارخانه
عروس نوبختش از امید بارداره

✽

بگذر ز دروازه
آرمان نیاز داره
آینده عطشانه
تاریخ امیدواره

*

اسبامون چار نعله
وقت نو آغازه
انگیزه دمسازه
بیا روزنه بازه

*

با نقد پرمایه، با نقد جانانه
از خود و از
با جمعبندی تازه
با مهندسی سازه
بیا روزنه بازه
وقت نو آغازه

(جمعه شب، بیست شهریور هشتاد و سه، اوین)

«به نام رفیق جاوید»

[نومرد شعر من]

شاید با تو بی‌هده بی دلیل باشد سخن گفتن
از این واقعیت که مرد قوام می‌یابد در مرارت در وارد گود شدن
تو خود تجربه کرده‌ای در سخت سالهای اخیر حنیف من
قُل خوردن، بار آمدن، پخته شدن در کشاکش و درگیر شدن
از تُردی به در آمدن،، با غم کنار نیامدن، به رنج تن نسپردن
در روندی از اصطکاک و نشیب و فراز می‌توان میسر شدن
از آخر نوجوانی تا آغازین سالهای جوانی اول فرزند من
به برخورد، چاره جویی، پیگیری و حق‌ستانی سپری شدن
این خود، امکانی، موهبتی، مغتنم فرصتی بود به گمان من
برای تو به قصد زودتر از موعد طبیعی، مردِ مرد شدن
همزمان؛ درس خواندن، کار کردن، پیگیر کار پدر شدن و اول مرد خانه بودن
خوش مسیری بود برای استخوان ترکاندن، برای آبکاری شدن
به یاری «دوست»، از آزمون‌ها «حنیف» وار به توفیق بیرون آمدن
در چرخش هر رخداد ایام، بس بس مؤثر در خوش فرجام شدن

خود درک می‌کنی، بخشی، بخشی ز راه طی شده، بس فاصله تا پایان یافتن
تصدیق می‌کنی؛ خصلتِ دیرینهٔ راه است ادامه داشتن
امکان «کنونی» ام برای نو مرد شعر من؛
از رفیق جاوید یاری طلبیدن، آرزو کردن، نکته‌گفتن، رفیق بودن و دقیق شدن

سحر دوشنبه چهار آبان هشتاد و سه - اوین

به یاد نیم شب چهار آبان شصت و یک - میلاد آقا حنیف

پاک بمان

مرد بمان

انسان بمان

باخدا باش

مسئول باش

آرمان دار باش

بابا

«به نام خالق یگانه»

[بهبانهای هستی]

این همه جوانه

اینهمه سبزیانه

اینهمه نسیم مستانه

اینهمه باران خوش ترانه

اینهمه آلاله آبی شکوفانه

اینهمه شقایق داغ بر دل سُرخانه

اینهمه سرو سربلند با خصلت نجیبانه

اینهمه بیدِ مجنونِ نوبرگِ بی محابا گیسو افشانه

اینهمه نوبرانه

اینهمه نشانه بهارانه

اینهمه رنگ پاشی خوش نگارانه

اینهمه طبیعت نونوارانه

اینهمه اعلام موجودیتِ جسورانه، سرماشکنانه

اینهمه با خزان، با سیه زمستان بیگانه

اینهمه برای هستی برای حیات بهانه

اینهمه حیاط برای بازی وجودِ سرمستِ دیوانه

اینهمه دگرگونی مهندسانه
اینهمه بداعت حکیمانه
اینهمه عطای سفره دارانه
اینهمه بذل و پاش فرا لوطی گرایانه
از؛

تک منشاء جاودانه
یک آفرینشگر همیشه بهارانه
بی تا خلاق عالم مدارانه
قلم زن خوش نقش یگانه

در قبالش چه اقدامی به شکرانه؟
چه تلاشی سپاسگزارانه؟
حنیف گفته است: شکر به مفهوم بهره گیری
مطلوب از امکانه
در مسیر تحقق این عمیق مفهوم گام زینه
متعهدانه، مردانه، زنانه

اندکی مانده

به بهار ۸۴ در آستانه

هفته آخر اسفند ۸۳، اوین

«بنام منشا و زندگی»

[گل زندگی]

چه جای تعجب؟!

که از خشکیده گلدانی

گل زندگی برشکوفد

کافی است؛

دانه‌ای

قطره‌ای

روزنی

نسیمی

اراده‌ای

۱۳

آبان

۸۳

اوین

غیر از خدا هیچکس نماند

حیات و مرگ از آن دوست
عدل دوست برای او
سبکباری برای او که رفته
آرامش برای تو
شکیبایی برای تو که هستی

تقی رضا هدی

ماه نهم هشتاد و سه

اوین

بنام خدا

[اکسیر خدا]

ای مهاجر بنگر

زندگی، شوق حیات

از پس فردا پیداست

زندگی بستر

زندگی چشمک

زندگی قتلگه نومیدی هاست

زندگی اکسیر خداست

تصویرها

دید و بوند با شرفان شایدین	بوتد رنظاتی چند ، نه افتدینش
که سواکد انتظار و هم خیمه جوان اولانی	با دآر کلفان و سمرکاهی درخیزند و بهاری
کلبیان در ستونی کفن بند شوند در هفتاب	تفای هر چند ، آنگهی نالید ، پاشنه آگرید
از بیخ نای ، عینین : خنثی یقین بر آوردن	آذری بود بر خاک بر هیچی تردید بر هیچی لورین

زنده باد اسلام ، زنده باد ایران ، مرگ بر اسپهوا لیس "

بایدان یکبار به خواستند ، نظره بر گویند	بایدان یکبار به خواستند ، نظره بر گویند
دانشمند همگانه ، کلاه و داع ، اشرف ملای	دانشمند همگانه ، کلاه و داع ، اشرف ملای
دگر بار دید و بوند ، دیده آساید عینین	دگر بار دید و بوند ، دیده آساید عینین
آگرستانند ، صفا بسته هنر داران ، قیل بر قیل	آگرستانند ، صفا بسته هنر داران ، قیل بر قیل
جاری به صفا شدند ، بیخ هر یک جانبار	جاری به صفا شدند ، بیخ هر یک جانبار

" بها حق ارضی در خیمه و ریاسته جان ! شوکتی و ما با جوانان "

خنده جان تاب ، راه کار یک ، هوا همی پنا در یک	خنده جان تاب ، راه کار یک ، هوا همی پنا در یک
آنگه ام شد گرین و میشن هوا ، با حضور صبا	آنگه ام شد گرین و میشن هوا ، با حضور صبا
این هم ، استایسته آمان یعنی من یعنی تو	این هم ، استایسته آمان یعنی من یعنی تو
خونشای خورشیدوار کش ، پیکر او در شتاب	خونشای خورشیدوار کش ، پیکر او در شتاب
انگهی پیش از میل ، ماشه چکانها سوزانند	انگهی پیش از میل ، ماشه چکانها سوزانند
انسر تو خیمه ، دورا و نایفه ، پیرایان نهاد نوین	انسر تو خیمه ، دورا و نایفه ، پیرایان نهاد نوین

" من محمد حنیف شاد به شما فرزندان آفتاب دهیم "

ز امیدش برین آفتاب و خون ، آفتابی زاید به سوخ ، روزگار و فروداد با شملایان چون از نوید

آموزگار ناریدام در دم راوند بر خنجره عینین پریشان ، رهنمندی در لول حیایان ، پهلوانان و وقت

شب چهارم فرورداد ۱۳۲۰

به حنیف به حضورین

مدرسی آک سوشنیز دیدینیت	مدرسی آک سوشنیز دیدینیت
در پرده ای ذکر استادان سوز خندا است	در پرده ای ذکر استادان سوز خندا است

روزگار این قوم روزگار ، بهیچ نماند که نیست
بار و بی می است ، جانم داسمید بهیچ نیست
آزادگان

"به نام لطیف"

①

تیر بارانی (۷)

در همین آشفته دورانی
بن محول، پر مال نیایی
در غوغایین شهر آشوب
در دوین سیم نام عصری؟

تیر اسبان نبرد تابستان
هر ای اش من غنای تو ^{نیسان}
فایغ از هر علت و بهای ^{نیسان}
دگرگون بود، داشت عزیز ^{نیسان}

که نه خوشی

پیر آب، لطاف، زیند این
نه پر شوقی و شور مواره ای
نه حیاط و با ۲ تنی
نه آبن نه جاری

با؟
پس سر کا هن
خند صیقلی
مقتدا ظهری
سیمین عصری
بارانی شبی

نه سپید رخت خواب خنکی
نه لشم بندی نه کاسه این
نه حیثیت زن آفتاب این
نه عطر اقامتی یا رازقی

شسته رفته، خوش معنا نیم شبی
فاصله داشت بعضی
بایتی های ماضی
با اصول آئین سستی

نه مهرین و تمکین لیمند مادر
نه دهنه دلارام مادر مادری
نه آرام با ایستی
و عرومانه شوق ^{صیقل} در را
نه اشتیاقی فردا طلایی

با دیرینه مشفاتی؟
ملاتیب صبح آغازی
آتشین ظهری
تبدار عصری
دم راز شبی

این تیر بارانی در فوج خود نویسی
بیز برای ما نشانه راه، خاطر ما

نایب از خود او جویندگان

میست و برکت از آن دوست

عول دوست بر او
سبکباری بر او که رفته

آراشی بر او که هستی
شکایت بر او که

تبی رمانا

ماه در شتاب

۱۲۴۰ خالق میر شایگان *

وعدہ یا خدای تعالیٰ

ساعتی از پیش غور شد و زود آه آمیز اندازید
سپیدی بخند بعد کم ؟

ماه رادی ۲۱

در حالی که در انتظارش نبودم

تصورم آنکس بودم در پیش لب تلخ ابرو بودم تو ندیدی
پنهان است و بدخون و بیرون نمود

در پیش پشیمان ام بودم، شرف شب چهارده ام است
انا در غمهای زلفم تصورم کردم، غصت چه بود را در
در دست و آنگاه جانم گدازد، نظاره ای کردم ؟

یک مجلسی دزدی

دولتی ندیدم هیچ ندیده

سه خواهر هم بر بار

آید برادرین بر قرار

و سیر آینه تو در هیچ یک مادر همیشه منتظر دل خوار
من شایسته ام، ما شوق آرزوم و غمناک ؟

ما در رویتم را می گویم

* عزیزم هم سلولی ام

مرا بر گشت آتش های شور آنکس زدن سواج

بجز منتظر، خالق در دامن تو ای دریا در

دیدم که نام

تجدید و شوق تابا، در پهن آسمان، بر آسمان

تبار و تنها

یکه و بیست و پنج

و من از دل شایسته حدیثت از تازان کردی ۱۲۴۱
و در این

تصورم تو به بیرون شدن از سنا و بر پستی
در غم تو بازگشتی من به جا دارم ساخت
من به حیرت نشانت و شورش، در غم

آغاز دوی کردم نام :

بدری است

و تو دزدی

تا شش و هفت بود و نسیم با آن در غم بودم
بدرش شرف ای به تو دشمن کشود بود

تو در سنه ۱۳۰۰ در سنه و یکم، در وقت نیم شب پیش
در کمره آنم غمزدی سوز سوج، غمزه من نشان

و آه بود

در میان تو من نشان انفرادی، دزدی که آید بود،
اما من، سیر سیر نظاره اش کردم، با یک کلمه بود

آنکس، نه در خرد او غم غم هم سیر غم سوج،
در کای تو سوز دزدی، در شبی از شبهای

قدحی دور کردی

بجز زبان سلاسم و آه ما زنا جفاش و آدم
بیا که من عهدی در ماه، ماه ندیده

با او روح به روح سوج، بیا که بود
بچه ای که زده
زده ای پس آن

رشته های تو در سیم

با زنده ای زلفین روی
و حراکت، نیم خار و لری کم

زیر اصول سخن داشت سوج نشود، نیم زنده
اما

بدر غم آنی های من شد با پس پیش کردی سرا
بیم بعد تصور نیم ماه، با کشید تو تو

بدرش نظاره کرد
بدرش نظاره کرد

بدرش نظاره کرد
بدرش نظاره کرد

